**خواب دیدم که تو را می بوسم**

نویسنده : یوسف جعفری دانش

پیرزن جوراب می بافد و پیرمرد از پشت پنجره به بازی بچه ها در کوچه های کاهگلی روستا خیره است خورشید در حال غروب است و پیرزن نیز پشت پنجره برای دیدن بازی بچه ها ملحق شده است .. گله گوسفندان از چرا برگشته اند و بچه ها هرکدام گوسفندان خود را می برند و کوچه خالی می ماند چشمان خیره ی پیرمرد و پیرزن پشت پنجره .. هوا تاریک می شود.

در تاریکی تیتراژ فیلم می آید و می رود

نصف شب است و تمام روستا با فانوس هایی که مرد و زن به دست مردم می دهند دنبال یوسف بچه ی گمشده آنها می گردند ،مردم در این تکاپوی ساختگی معترضند که چرا به حالت نمایشی مجبورند دنبال بچه ای بگردند که اصلا وجود ندارد .. کدخدا برای مردم توضیح می دهد که تنها فرزند اینها زمانی گم شده هیچکس هم خبر ندارد کجاست مرده است ؟ زنده است؟ حتی خودشان هم نمی دانند سر بچه شان چه بلایی آمده است برای همین از مردم درخواست می کند برای دل این مرد و زنی که فکر میکنند بچه شان گم شده این نمایش اجباری را ادامه دهند . در این تکاپو دوست بچه را کنار تخته سنگی پیدا می کنند که پایش به چاله خورده و از یوسف جدا شده .. او از حمله گرگی صحبت می کند که یوسف را دنبال کرد . مردم به بچه می آشوبند اصلا بچه ای بنام یوسف وجود ندارد بچه می گوید چرا هست دوست منه اسمش هم زن می گوید: یوسف بچه منه چرا می گوئید نیست و کدخدا در این مشاجره می خواهد به مرد و زن حالی کند که اگر هم بود الان دیگر طعمه گرگ شده و دیگر بچه ای نیست از این بابت ماهم متاسفیم . اما بچه پیراهن پاره یوسف را به پدر و مادر یوسف می دهد .

بر می گردیم به زندگی پیرمرد و پیرزن که در حال خواندن لالایی به رسم اوخشاما بر گهواره خالی بچه ای که نیست

پیرمرد نجار در حال درست کردن نیمکت های شکسته کلاس درسی است که دانش آموزانش بخاطر تعمیرات نیمکت ها در حیاط مشغول بازی هستند . پیرمرد به بازی بچه ها خیره است که مدیر مدرسه با زنگ مدرسه همه آن ها را فرا می خواند و با حضور وغیاب آنها را راهی کلاسها می کند که خبری از یوسف و دوستش یحیی نیست .. مدیر مدرسه از همه دانش آموزان می خواهد به کمک هم این دو دانش آموز را پیدا کنند .. همه گوشه و کنار مدرسه را می گردند حتی پیرمرد نیز همراه با بچه ها دنبال گمشده هاست که نهایتا یحیی را که از درخت گیلاس کنار حیاط مدرسه افتاده پیدا می کنند و پیرمرد سراغ یوسف را از او می گیرد و یحیی می گوید هردو بالای درخت گیلاس رفتیم .. من افتادم اما خبری از یوسف نیست . پیرمرد نگران یوسف است هرچه مدیر می گوید ما در این مدرسه اصلا دانش آموزی بنام یوسف نداریم گوشش بدهکار نیست .

پیرزن در حال وعده وعید بر عروسی پسرش با دختر همسایه است و حتی شال قرمز رنگی که به رسم هدیه برایش بافته سرش می کند . زن همسایه با دیدن این صحنه با پیرزن دعوایش گرفته و اورا دیوانه می نامد که هر روز کارش شده دختر یکی را به عروسی پسری می خواند که اصلا وجود ندارد تا اینکه پیرمرد این قائله را با ریش سفیدی خود می خواباند .

صبح روز بعد

-همه در بدرقه سربازان وطن خروجی روستا جمع شده اند و پیرزن نیز با توشه ای که همراه پیرمرد برای پسر سربازش آورده یحیی را می بینند که در حال اعزام است و سراغ یوسف را از او می گیرند و او بی خبراست .

در حال برگشت از محل اعزام حال بد پیرزن و چشمان بی سوی پیرمرد مردم را مجبور به کمک آنها می کند .

پیرزن هر روز در همسایه را می زند که نامه ای خبری از یحیی نیامده شاید از یوسف ما خبری داشته باشد . مادر یحیی ناراحت این قضیه است که یک روستا درگیر توهم اینها هستند و اینها درگیر یحیی که رفیق پسر نداشته شان است . این موضوع را چند باری به خوشی و ناخوشی با آنها در میان گذاشته اما کو گوش شنوا .. پیرزن به خیال اینکه همسایه حال خوشی ندارد هرچه او می گوید را بالبخند جواب می دهد و این رفتارش همسایه را آتشی تر از پیش می کند تا اینکه خبر شهادت یحیی در روستا می پیچد و بیشتر از مادرش داد و بیداد پیرزن و بی قراری های پیرمرد را شاهدیم حتی در تشییع جنازه این شهید سوگواری های پیرزن و گریه های پیرمرد را بیشتر از مادر شهید می بینیم .

هرروز پیرزن سر مزار شهید یحیی می رود و سراغ یوسفش را از او می گیرد و پیرمرد با حال نزار وچشمان بی سویش آواره او در راه مزارستان می افتد و بلند می شود و تکرار هر روز این صحنه ها دیگر دل مردم روستا را به درد آورده است. تا اینکه یک روز پیرمرد با گل و شیرینی از مزار شهید به روستا برمی گردد و خبر آمدن یوسفش را به روستا ئیان می دهد .. پیرزن خواب دیده خبری از فرزندشان در راه است . مردم مستاصل از رفتار این پیرمرد و پیرزن همراه قرار به بازی در آخرین بازی اینها می گذارند و آنها نیز به همدیگر شادباش خبری از یوسف را می دهند تا اینکه کدخدا خبری از شهر به روستا می آورد . سهم روستای ما شهید گمنامی است که قرار است بدرقه اش کنیم و بدین ترتیب بازی مردم تبدیل به واقعیتی می شود. پیر و جوان . کوچک و بزرگ در کنار پیرمرد مشتاق و پیرزن عاشق کوچه به کوچه روستا را آب و جارو می کنند برای تشییع جنازه یوسف گمنامی که در راه است.